

اشعار عطار در جلسهٔ نخست

موانع سلوک معنوی از نگاه عطار در منطق الطیر

ایرج شهبازی

دی‌ماه ۱۴۰۰

بهانه آوردن پرندگان برای طفره رفتن از سلوک:

جمله مرغان شدند آن جایگاه	بی قرار از عزت این پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد	هریکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند	عاشق او، دشمن خویش آمدند
لیک چون ره بس دراز و دور بود	هرکسی از رفتش رنجور بود
گرچه ره را بود هریک کارساز	هریکی عذر دگر گفتند باز.

(منطق الطیر، ص ۲۶۵)



روبه رو شدن پرندگان با راه کم رهگذر سلوک عرفانی:

هدهد هادی چو آمد پهلوان	تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند	سایه وان ماهی و ماه آمدند
چون پدید آمد سر وادی ز راه	النفیر از آن نفر بر شد به ماه
هیبتی ز آن راه بر جان اوفتاد	آتشی در جان ایشان اوفتاد
برکشیدند آن همه بر یکدگر	چه پر و چه بال، چه پای و چه سر
جمله دست از جان بپشته پاک باز	بار ایشان بس گران و ره دراز
بود راهی خالی السیر، ای عجب!	ذره ای نه شر و نه خیر، ای عجب!
بود خاموشی و آرامش در او	نه فزایش بود، نه کاهش در او ...
جمله مرغان ز هول و بیم راه	بال و پر پر خون برآوردند آه
راه می دیدند، پایان ناپدید	درد می دیدند، درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی در او	که آسمان را پشت بشکستی در او
در بیابانی که طاووس فلک	هیچ می سنجد در او بی هیچ شک،
کی بود مرغی دگر را در جهان	طاقت آن راه هرگز یک زمان؟

(منطق الطیر، ص ۳۰۴)



عطار در مورد پرسش‌ها و تردیدهای پرندگان چنین می‌گوید:

چون بترسیدند آن مرغان ز راه	جمع گشتند آن همه یک جایگاه
پیشِ هدهد آمدند، از خود شده	جمله طالب گشته و بخرد شده
پس بدو گفتند: «ای دانای راه!	بی ادب نتوان شدن در پیش شاه
تو بسی پیش سلیمان بوده‌ای	بر بساطِ مُلکِ سلطان بوده‌ای
رسمِ خدمت سر به سر دانسته‌ای	موضعِ امن و خطر دانسته‌ای
هم فراز و شیبِ این ره دیده‌ای	هم بسی گردِ جهان گردیده‌ای
رای ما آن است کاین ساعت به نقد	چون تویی ما را امام حلّ و عقد،
بر سر منبر شوی این جایگاه	پس بسازی قوم خود را ساز راه
شرح گویی رسم و آدابِ ملوک	ز آن‌که نتوان کرد بر جهل این سلوک
هریکی را هست در دل مشکلی	می‌باید راه را فارغ‌دلی
مشکلِ دل‌های ما حل کن نخست!	تا کنیم از بعدِ آن عزمی درست
چون پیرسیم از تو مشکل‌های خویش	بستَریم این شُبّه‌ت از دل‌های خویش
ز آن‌که می‌دانیم کاین راهِ دراز	در میانِ شُبّه ندهد نور باز
دل چو فارغ گشت، تن در ره دهیم	بی‌دل و تن سر بد آن درگاه نهیم».

(منطق الطیر، ص ۳۰۴)



تازیانه سلوک در مورد نفس اماره:

نفسِ تو هم احوّل و هم اَعوّر است	هم سگ و هم کاهل و هم کافر است
گر کسی بستایدت، اَمّا دروغ	از دروغی نفسِ تو گیرد فُروغ
نیست روی آن‌که این سگ به شود	کز دروغی این چنین فَرَبه شود
بود در اوّل همه بی‌حاصلی	کودکی و بی‌دلی و غافل‌ی

بود در اَوْسَط همه بیگانگی	وز جوانی شُعْبَه دیوانگی
بود در آخر که پیری بود کار	جان خَرِف درمانده، تن گشته نزار
با چنین عُمَری به جَهْل آراسته	کی شود این نَفْسِ سَک پیراسته؟
چون ز اوّل تا به آخر غافل است	حاصل ما لاجَرَم بی‌حاصلی است

(منطق الطیر، ص ۳۲۰)



عطار، در داستان عیسی و خُم آب، در ضمن بحث از تلخی مرگ چنین بر خود و خواننده نهیب می‌زند:

آخر ای غافل! ز خُم بُئُوش راز!	بیش از این خود را ز غفلت خُم مساز!
خویش را گم کرده‌ای، ای رازجوی!	پیش از آن که ت جان برآید، رازجوی!
گر نیابی زنده خود را باز تو	چون بمیری، کی شناسی راز تو؟
نه به هُشیاری تو را از خود خبر	نه به مردن از وجودت هیچ اثر
زنده پی نأبرده، مُرده گم شده	زاده مردم، لیک نامردم شده
صدهزاران پرده آن درویش را	پس چگونه باز یابد خویش را؟

(منطق الطیر، ص ۳۳۹)



شبکه تداعی آزاد بر اساس کلمه سر:

چیست گردون؟ سرنگون ناپایدار	بی‌قراری دائماً بر یک قرار
در ره او پا و سر گم کرده‌ای	پرده‌ای، در پرده‌ای، در پرده‌ای
حَلّ و عَقْدِ این چنین سلطانی	کی توان کردن به سرگردانی؟
چرخ می‌خواهد که این سر پی بُرد	او به سرگردانی این سر کی بُرد؟
چرخ جز سرگشته و پی کرده چیست؟	او چه داند تا درون پرده چیست؟
او که چندین سال بر سر گشته است	بی سر و بُن گرَدِ این در گشته است

(منطق الطیر، ص ۲۳۹)



شبکه تداعی آزاد بر اساس کلمه آب:

گرَدِ جانت آب چون آتش شده!	هدهدش گفت: ای به آبی خوش شده!
قطره‌ای آب آمد و آبت بُرد	در میان آب، خوش خوابت بُرد
گر تو بس ناشُسته‌روی، آب جوی!	آب هست از بهرِ هر ناشُسته‌روی
روی هر ناشُسته‌روی دیدنت؟	چند باشد همچو آبِ روشنت

(منطق الطیر، صص ۲۷۱ - ۲۷۰)



شبکه تداعی آزاد بر اساس کلمه ریش:

عَرَقِ این دریای خون ناآمده	ای ز ریشِ خود برون ناآمده!
عَزمِ تو گردد در این دریا درست	چون ز ریشِ خود پردازی نخست
هم ز ریشِ خویش ناپروا شوی.	ور تو با این ریش در دریا شوی
برگرفته ریش و آزمیت نه	ای چو بُز از ریشِ خود شرمیت نه!
در تو فرعونِی و هامانی بُود	تا تو را نَفَسِی و شیطانی بُود
ریش گیر، آن‌گاه این فرعون را!	پشم درکش همچو موسی کُون را
جنگِ ریشاریش کن مردانه‌وار!	ریشِ این فرعون گیر و سخت دار!
تا کی‌ات زین ریش؟ ره در پیش گیر!	پای در نه، تَرکِ ریشِ خویش گیر!
یک دَمَت پروای ریشِ خویش نیست	گرچه از ریشت به‌جز تَشْوِیش نیست
کاو ندارد ریشِ خود را شانه‌ای	در ره دین آن بُود فرزانه‌ای
ریش را دستارِ خوانِ ره کند	خویش را از ریش خود آگه کند

(منطق الطیر، صص ۳۶۸ - ۳۶۷)



در حقیقت انسان‌ها همه سایه‌های خدا هستند. اگر خدا تجلی نمی‌کرد، سایه‌های او؛ یعنی انسان‌ها پدید نمی‌آمدند:

تو بدان کآن‌گه که سیمرغ از نقاب	آشکارا کرد رُخ چون آفتاب،
صدهزاران سایه بر خاک اوفکند	پس نظر بر سایه پاک اوفکند
سایه خود کرد بر عالم نثار	گشت چندین مرغِ هردَم آشکار
صورتِ مرغانِ عالم سر به سر	سایه اوست، این بدان، ای بی‌خبر!
این بدان، چون این بدانستی نخست	سوی آن حضرت نَسَب کردی درست
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار	نیستی سیمرغ هرگز سایه‌دار
باز اگر سیمرغ می‌گشتی نهان	سایه‌ای هرگز نماندی در جهان
هرچه این‌جا سایه‌ای پیدا شود	اول آن چیز آشکار آن‌جا شود

(منطق الطیر، ص ۲۸۱)



به نظر عطار برای دیدن آفتاب، کافی است که از سایه عبور کنیم؛ به تعبیر دیگر ار بتوانیم از صورت خود و دیگران عبور کنیم، در درون خود و دیگران خدا را می‌یابیم:

هر لباسی کآن به صحرا آمده است	سایه سیمرغ زیبا آمده است
گر تو را سیمرغ بنماید جمال	سایه را سیمرغ بینی بی‌خیال
گر همه چل مرغ و گرسی مرغ بود	هرچه دیدی، سایه سیمرغ بود
سایه از سیمرغ چون نبود جدا	گر جدا گویی از آن، نبود روا
هر دو چون هستند با هم بازجوی!	درگذر از سایه، و آن‌گه راز جوی!

(منطق الطیر، ص ۲۸۲)



پس از این که نسبتِ خود را با سیمرغ دریافتیم، باید از مرحله «دانش» به مرتبه «بینش» برویم و آنگاه بکوشیم که از «دیدن» به «بودن» برسیم:

صورتِ مرغانِ عالمِ سر به سر	سایه اوست، این بدان، ای بی‌خبر!
این بدان، چون این بدانستی نخست	سوی آن حضرت نَسَب کردی درست
چون بدانستی، بین، آنگه بباش!	چون بدانستی، مکن این راز فاش!

(منطق الطیر، ص ۲۸۱)



سایه نیز در خورشید غرق می‌شود و در آن حلول نمی‌کند:

هر که او آن گشت، مُسْتَغْرَقُ بُود	حاشَ لله گر تو گویی حق بُود
گر تو گشتی آنچه گفتم، نه حقی	لیک در حق دایماً مُسْتَغْرَقِی
مردِ مُسْتَغْرَقِ حُلُولِی کی بُود؟	این سخن کارِ فضولی کی بُود؟
گر تو را پیدا شود یک فَتْحِ باب	تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مُدام	خود همه خورشید بینی، والسَّلام.

(منطق الطیر، ص ۲۸۱)



اگر آینه دل خود را صیقل بزنیم و دلی نورانی پیدا کنیم، آنگاه به روشنی خدا را در خود خواهیم دید:

دیده سیمرغ‌بین گر نیست	دل چو آینه مُنَوَّر نیست ...
پادشاه خویش را در دل بین!	عرش را در ذره‌ای حاصل بین!

(منطق الطیر، ص ۲۸۲)



هر که می‌خواهد خدا را ببیند، باید آئینه دل خود را غماز کند و آنقدر آن را صیقل بزند، تا جمال حضرت حق در آن بازتابد:

وز جمالش هست صبرِ لا محال،	چون کسی را نیست چشم آن جمال
از کمال لطف خود آینه ساخت	با جمالش عشق نتوانست باخت
تا بینی روی او، در دل مگر.	هست آن آینه دل، در دل نگر!
دل، بدان، که آینه دیدارِ اوست	گر تو می‌داری جمالِ یارِ دوست
آینه کن جان، جلالِ او بین!	دل به دست آر و جمالِ او بین!
قصرِ روشن ز آفتابِ آن جمال	پادشاهِ توست در قصرِ جلال
عرش را در ذره‌ای حاصل بین!	پادشاهِ خویش را در دل بین!

(منطق الطیر، صص ۲۸۳ - ۲۸۲)



با این که خدا دائماً از راه‌های گوناگون در درونِ ما رفت و آمد می‌کند، اما ما هیچ‌گاه آن حقیقت همیشه آشکارِ همواره پنهان را نمی‌بینیم:

لیک ره نبود دلِ گمراه را	هست راهی سوی هر دل شاه را
غم مخور، چون در درون، هم‌خانه بود	گر برونِ حُجره شه بیگانه بود

(منطق الطیر، ص ۲۸۳)



خدا همیشه همراه ما و ناظر بر احوال ماست:

کمی بَری تو راه، ای خادم! در این؟	شاه گفتش: «نیستی مُجرم در این
ز آن که شکیم دمی بی روی او	من رهی دزدیده دارم سوی او
تا خبر نبود کسی را در جهان	هر زمان ز آن ره بدو آیم نهران
رازا در ضمنِ جانِ ما بسی است	راهِ دُزدیده میانِ ما بسی است

از برون گرچه خبر خواهم از او در درونِ پرده آگاهم از او
راز اگر می‌پوشم از بیرونیان در درون با اوست جانم در میان.

(منطق الطیر، ص ۲۸۴)